

## مسکوب؛ چراغ تاریکنای جان خود

### مهدی خلجی

چه خوب که حسن کامشاد تصمیم گرفت بخشی از یادداشت‌های روزانه‌ی شاهرخ مسکوب را در خارج از ایران و به دور از شبح شوم سانسور به چاپ برساند، وگرنه باید بخش مهمی از این یادداشت‌ها حذف می‌شد؛ به ویژه پاره‌های طنزآمیز آن. حتا روزها در راه، یادداشت‌های روزانه‌ی مسکوب (از سال 1357 تا 1376)، با حجمی چند برابر، این قدر طنز مطبوع و حاضر جوابی او را به رخ نمی‌کشد که در حال و هوای جوانی؛ روزهای پیش از روزها در راه، 1342-1346.

اهل سیاست و فکر در ایران، اگر طبع طنزی داشته باشند، بیشتر در گفتار به کار می‌گیرند و در آثار مکتوب‌شان، به ندرت و با خست، جلوه‌اش از آن شوخ‌طبعی را به نمایش می‌گذارند.

مسکوب این سال‌ها، در حوالی چهل سالگی است؛ دوستدار ادبیات و واژه از «تبعات ادبی» در متون؛ و در پی پژوهش‌های خلاقانه در جهان ادبیات کلاسیک. در یادداشت‌های این دوره، مسکوب درباره‌ی استادان جاسنگین ادبیات سخن‌های سخت می‌نویسد؛ درباره‌ی به قول او «شاعران قافیه‌ساز و باستان‌شناسان ادبی»، این «فضای خودی و پیگانه» که «با کثافت کارشان مردم را از ادبیات بیزار کرده‌اند.»

در این کتاب، او گاهی این داوری‌های تلخ را به شهد طنز می‌آمیزد: «و اما شرحی که استاد علامه حضرت میرزا محمدخان قزوینی رحمه الله علیه بر آن (مقدمه‌ی قدیم شاهنامه) نوشته، به راستی بیزارکننده است. از قرن سوم تاکنون، کمتر علامه‌ای در فارسی‌نویسی به بی‌سلیقگی آن بزرگوار بوده است و اگر قبل از قرن سوم هم کسی بوده، خوشبختانه اثری از او نمانده.» یا ارزیابی‌اش از برخی آثار محمد معین، عبدالحسین زرین‌کوب یا تصحیح‌های مدرس رضوی: «مثل همه‌ی کتاب‌های این مؤمنین، در نوشتن آن فقط سواد دخالت دارد نه شعور. اطلاعات فراوانی جمع شده، ولی نتیجه‌گیری‌ها عجیب است.»

گاهی هم خود را از مانند شدن به آن‌ها هشدار می‌دهد: «و این دفعه دیدم که انگار دارم مثل فضلا و محققین کتاب را می‌خوانم، پاورقی‌ها را می‌کاوم و در جست‌وجوی چگونگی کلمات هستم. از این حالت بدم می‌آید. خدا همه‌ی بندگان‌اش را از شر حماقت حفظ کند.»

وقتی کتاب مقدمه‌ای بر رستم و اسفندیار جایزه‌ای از یونسکو می‌گیرد که داوران آن ایرج افشار و ذبیح الله صفا و چند تن دیگر بوده‌اند، متعجب می‌شود که «چطور این آخوندها کتاب مرا انتخاب کرده‌اند که احیاناً با استنباط‌شان از ادبیات و به خصوص کار تحقیقی جور در نمی‌آید.»

مسکوب، دارب‌نامه را «تکرار مکرر ملال‌آوری» می‌یابد که «هیچ به دل نمی‌نشیند.» خواندن آن را نیمه‌کاره رها می‌کند: «به درد فضلالی چون ایرج افشار و محمد جعفر محبوب می‌خورد که از فوائد لغوی آن برخوردار گردند.» از خواندن «تاریخ مغول» عباس اقبال عصبی و خسته می‌شود: «آدم خجالت می‌کشد اسم این چیزها را کار فکری بگذارد.»

این طعن زدن‌ها و ریشخند کردن‌ها خواننده را به یاد صادق هدایت می‌اندازد و به طور کلی چند دهه جدالی که میان استادان ادبیات فارسی و نویسندگان و شاعران نوگرا وجود داشت. شاید روزی تاریخ جامع این صف‌آرایی میان «اهل فضل» و کسانی که گرانگاه ادبیات را نه زبان که جهان معنایی یا ایدئولوژیک ورای آن می‌دانستند، نوشته شود. جوانان پرشوری که زبان‌آوری را در هنجارشکنی و برانداختن سقف و ستون سنت

ادبی می‌دیدند، آن استادان خرده‌گیر ریزبینِ واژه‌کاو و متن‌پژوه و مستغرق در قرون ماضی را «سنت‌گرایانی» می‌خواندند که دوره‌شان به سر آمده و چند صباحی بیشتر نمی‌توانند در برابر سیل موج‌خیز جنبش‌ها و جریان‌های ادبی و فکری جدید، سدی از مجلدات حجیم و جنگل عظیم حواشی متن‌پوش و متن‌کش، بسازند. آنان غافل بودند که بدیع الزمان فروزانفر و جلال همائی و دیگر استادان نخستین ادبیات در دانشگاه را نه می‌توان سنت‌گرا خواند نه نقش آنان را در ساختن چارچوبی برای پژوهش و اندیشیدن نسل‌های بعد در ادبیات فارسی و تاریخ ایران می‌توان دست‌کم گرفت. آنان بودند که رشته‌ی میان تاریخ و ادبیات را از الاهیات گسستند و به آن متون، به چشم آثاری «ادبی» و «تاریخی» به معنایی که تنها در عصر مدرن ممکن بود، نگریستند.

مسکوب جوان نویسنده‌ی این یادداشت‌ها، از حبس حزب توده آزاد شده، ولی هنوز از حصر ایدئولوژی آن و طرز نگاه‌اش به ادبیات و تاریخ نرهیده است. به قول خودش «چپ مبتذل» آن دوران، با سیطره‌ی توده‌گیر و نخبه‌خوارش، ادبیات و تاریخ را تنها «متعهد» و در خدمت خلق و تغییر جهان می‌خواست و برای آن تحقیق دانشگاهی و «تبعات ادبی» باردار نتایج مستقیم و فوری اجتماعی و سیاسی نبود، ارجحی نمی‌شناخت. ستیزه‌گری با آن «تبعات ادبی» البته انگیزه‌ها و اسباب فراوان داشت و منحصر به ایران آن روزگار نیز نبود. با این همه، در ایران سده‌ی بیستم میلادی، این دشمنی در دشنام و درشت‌گویی و پرخاش‌گری سترون خلاصه شد؛ فاقد هر گونه مبنای علمی و مستدلی در بی‌حاصلی یا زیان‌باری آن‌ها. ولی در دهه‌های پایانی سده‌ی بیستم میلادی، در غرب، به ویژه جریانی که پس از انتشار کتاب خاورشناسی ادوارد سعید شکل گرفت، سنت تبعات ادبی یا به عبارت دقیق‌تر رویکرد «فیلولوژیک» خاورشناسان را نقدی ریشه‌ای کرد.

فیلولوژی (philology) که در فارسی «زبان‌شناسی تاریخی» یا «فقه اللغه» برگردانده شده، از ریشه‌ای یونانی و به معنای عشق و شیدایی به واژه است و شوق شدید به آموختن، زبان‌آوری و استدلال را می‌رساند. این رشته که آمیزه‌ای از نقد ادبی، تاریخ و زبان‌شناسی و متمرکز بر متن و آثار نوشتاری است، تباری کهن دارد، ولی در روزگار مدرن، به ویژه از سده‌ی هجدهم به این سو، گستره‌ی اصلی مطالعات خاورشناسی بوده است. در نقدهای پساستعمارگرانه، رویکرد فیلولوژیک اروپائیان به سنت نوشتاری ملل غیراروپایی، از دستگاه‌ها و سازوکارهای مهم تمدن غرب برای «دیگر»سازی، ایجاد تمایز با اقوام و مردم غیراروپایی و در نتیجه بسط و توجیه سلطه بر آنان دانسته شده است. در برابر این دیدگاه، پژوهش‌گرانی نیز استدلال کرده‌اند که از قضا این رویکرد فیلولوژیک بود که ذهن اروپایی را به بیرون از جهان و جغرافیای ذهنی خود گشود و به سست کردن و فروریختن پایه‌های اروپامحوری یاری رساند.<sup>۲</sup>

ادوارد سعید که در خاورشناسی فیلولوژی را ابزار معرفتی استعمار غربی دانسته بود، در یادداشتی که بیست و پنج سال بعد از انتشار آن کتاب منتشر کرد، بر اهمیت فیلولوژی پای فشرده و به «جوان‌های نسل کنونی» هشدار داد که مبادا این رشته را «منسوخ و مندرس» بینگارند، زیرا «فیلولوژی پایه‌ای‌ترین و خلاقانه‌ترین هنر تأویلی است.»<sup>۳</sup> جیمز ترنر در کتاب *عالم‌مانه‌ی فیلولوژی؛ خاستگاه‌های فراموش شده‌ی علوم انسانی* مدرن، به تفصیل نشان می‌دهد که تأثیر ماندگار و بنیادی مطالعات فیلولوژیک به گستره‌ی زبان و متون یونانی، لاتین و رومی محدود نیست، و اگر این دست پژوهش‌ها و رویکردها نبودند، قلمروهای گوناگون علوم انسانی مدرن مانند زبان، ادبیات، دین، تاریخ، هنر، معماری امکان تکوین نمی‌یافتند.<sup>۴</sup>

باری، از آنجا که کنج‌کاوی علمی و سنجش‌های باریک‌بینانه‌ی مسکوب بر دل‌بستگی‌ها و تعلق‌های ایدئولوژیک‌اش چیرگی یافت، به تدریج، به اهمیت همان «تبعات ادبی» پی برد و دانست که برداشت‌های نو از تاریخ و ادبیات، بدون اعتنا و اعتماد به دستاوردهای بنیادی فیلولوژی بها و بهره‌ای ندارد و «ادبیات فارسی» یا «تاریخ ایران» بدان معنا و سیما که امروز می‌شناسیم، میراث همان «فضلائی» خاورشناس فرنگی و ایرانی است که عمری را در زیر و زبر کردن زمین سنت گذشته سپری کردند تا گنج‌های خفته در خاک را بیرون کشند و پیش روی ما بگذارند. بر این روی، تردیدی نیست که بر سنت خاورشناسی و رویکردهای فیلولوژیک نقدهایی جدی می‌توان کرد، ولی انکار اهمیت بنیادین آن بیشتر در جهل یا خصومت ایدئولوژیک ریشه دارد تا در استدلال‌هایی دفاع‌پذیر. هم‌چنین، باید حساب استادان و محققان این رشته را از شاعران کهنه‌سرا جدا کرد؛ زیرا با هیچ معیاری نمی‌توان رویکردهای فیلولوژیک را سنتی یا سنت‌گرایانه دانست و با برچسب «تکرار مکررات ملال‌آور»، آن‌ها را از افق دید و داوری درست دور راند.

به موضوع اصلی این نوشتار برگردیم.

شرح مسکوب از تهران آمدن‌اش به همراه حسن کامشاد دل‌کش و خواندنی است. ابتدا این دو جوان یک‌لقبا در مسافرخانه‌ای محقر اقامت می‌کنند، در اتاقی با دو تخت و یک زیلو، بدون میز و صندلی. «چون همیشه ناهار، نان و پنیر و هندوانه بود، حسن اصرار داشت که پشت به خیابان بشینند و سفره پنهان بماند. می‌ترسید که رهگذران سفره‌ی فقیرانه‌ی ما را ببینند و به حیثیت و حسن شهرت‌مان برخورد. آخر در آن وقت‌ها در هوای روزنامه‌نگاری و سیاست‌مداری بود و از روز ورود به تهران خودش را برای وجاهت ملی آماده می‌کرد... این خیال خام را هم دانی ابله‌اش در او بیدار کرده بود... خیلی دل‌اش می‌خواست به مهمات امور بپردازد.»

در همان روزهای بی‌خان و بی‌مال و منالی، فصیح‌پور نامی بوده، «بچه‌باز و شرور»، که کامشاد و مسکوب از او می‌ترسیدند و کناره می‌گرفتند. فصیح‌پور، در اصفهان با کسی به نام ایزدخواه اتاقی داشته و یک روز بر سر نوبت‌شان در جمع‌کردن رختخواب‌ها دعوایشان می‌شود و با هم لج می‌کنند: «رختخواب‌ها از اواخر زمستان تا وقتی مدرسه‌ها بسته شد و به کرمان رفتند، وسط اتاق پهن بود. توی همین اتاق روضه‌خوانی می‌گرفتند به این امید که زن‌های محل بیایند و به تور بیفتند. گاه و بیگاه یکی را هم به تور می‌زدند یا بچه‌ای می‌جستند و دست خری توی لجن می‌زدند. می‌ترسیدیم که اگر با فصیح‌پور هم‌خانه شویم، هر وقت جا کم آورد، بساط روضه‌خوانی و بچه‌بازی را توی اطاق ما بگسترد.»

با این همه، عاقبت مجبور می‌شوند به فصیح‌پور رو بیندازند و به راهنمایی او از خانه‌ی زن و شوهری آسوری سر درمی‌آورند. «مادام، پادشاه مخلوعی بود که چون نمی‌توانست بزند با نگاه‌های خشمگین و سخنان درشت فرمانروایی خود را نگه می‌داشت. بارها فکر می‌کردم که اگر این زن کمی جوان‌تر و تمیزتر بود و تن‌اش بوی پیاز و گوشت خام دکان قصابی را نمی‌داد، می‌شد با او سر و سرّی پیدا کرد و آن وقت شاید لااقل جانب من و حسن را اندکی رعایت می‌کرد. اما در برابر این چیزی که بود، هر عربی از مردی می‌افتاد.» مسکوب می‌نویسد «در آن روزگار، بی‌پولی چیزی نبود که آزارمان بدهد... زندگی کم‌تر جدی و بیشتر بازی شیرینی بود که هر روز از صبح تا دیروقت شب ادامه داشت.»

چند جای کتاب هم گفت‌وگوها و توصیف‌ها و حتا لطیفه‌ای، صراحت جنسی دارد که خواننده بهتر است در کتاب بخواند.

بخش بلندی از یادداشت‌ها، بازتاب کشمکش‌های عشق نافرجام مسکوب به زنی شوهردار است که دل و اندام‌اش دیری است از همسرش گسسته، ولی به خاطر فرزندان‌اش حاضر نیست از او جدا شود و با مسکوب زندگی کند. مسکوب که از ازدواج نخست خود کودکی دبستانی به نام اردشیر

دارد، حتا از واژه‌ی ازدواج هم بیزار است، چون «بوی عربستان سعودی و عرق تن آخوندها» را می‌دهد، ولی بی‌تاب دیدار و هم‌بودی با این زن است.

زن محبوب او خصلتی «ناثابت و گذرا» دارد؛ «در او هیچ چیز آینده ندارد و هر چیز ناگهان فرومی‌ریزد.» در جذر و مدّ این رابطه، شیب و شتاب «دگرگونی حالات» تند است و مدام در گردش و چرخش «از قطبی به قطب دیگر است،» «با هیجانی که مثل طوفان» او «را می‌پیچد و درهم می‌ریزد.»

وقتی حتا نیم ساعت او را می‌بیند «شاهرخ سرشاری» است که به اندازه‌ی سالی زندگی کرده، «با خود هماهنگ و بسامان» است؛ «آدم دیگری» است که حس می‌کند «برادروار با همه‌ی جهان آمیخته؛» «با همه‌ی تباهی و مرگی که در من است و ای بسا که هر لحظه قلبام خاموش شود، به وسعت جهان‌ام.»

اما در لحظه‌های سنگین دوری‌گزینی و گریزپایی این زن که حتا دیدارش «شهوّت» او «را برمی‌انگیزد و خون» او را «داغ می‌کند» می‌نویسد: «روح من تاریک است. مثل ژرفنای دوردست شب؛ و روح من از وجود من جدا مانده است، گویی که در سرزمینی، در جهانی دیگر است، در ماورای من... شاهرخ دیگری دارد در من بیدار می‌شود و جوانه می‌زند، مثل بذر گیاهی زهرناک... دست و پایش در قیر، در خمیر، نمی‌دانم چی، در باتلاق است و با چشم‌هایی کور نه راهی به جایی می‌برد و نه می‌تواند تکان بخورد. عاشق... است و امکان عاشقی کردن ندارد. و این بدترین حالی است که من در خود می‌شناسم؛ مردی بیچاره، در بن‌بست و رو به دیوار. بیچارگی را نمی‌توانم تحمل کنم. من این شاهرخ را می‌کشم، حتا اگر ناچار شوم که عشقام را بکشم و شکست را بپذیرم. من عاشقی بیچاره را در وجود خودم تحمل نمی‌کنم.»

کشش این شیدایی و کوشش شاهرخ تا صفحات پایانی کتاب شور می‌انگیزد تا این‌که مسکوب مسکین و فرسوده، سرانجام، سپر می‌اندازد و از آن عشق به تلخی درمی‌گذرد.

مسکوب این سال‌ها، تازه از زندان بیرون آمده است، آرزو باخته و سودا ریخته. تجربه‌ی زندان به او چه آموخته؟ این‌که «از چیزهای ناچیز زندگی لذّت ببرم.» فراغتی و گوشه‌ی دنجی می‌جوید. با «زنی زیبا و اهل معرفت» می‌نشیند «آن‌هم در این دارالخلا که قحط النساء است...» وقتی حوصله‌شان سر می‌رود، مسکوب پیشنهاد می‌کند برای خوردن شام بیرون بروند و شام را بهانه‌ای برای «ور زدن» و «ورآچی» کنند که «حرف نشخوار آدمی است.» عرقی سفارش می‌دهند و پیسی کولایی: «راستی این هم فراموش نشود که در کرب و بلا آب نبود، پیسی کولا بود - یک سوم آن مال حسین بن علا بود. یا به ضبط دیگر که در کتاب *مراثی الکبیر فی معاصی الصغیر* از قول مردود بن محمود قلنمش بن قتلغ انیانج آمده: بیس درصد آن مال حسین بن علا بود.» برای مسکوب آن سال‌ها «در دنیا کمتر چیزی به زیبایی هماغوشی است در عشق،» و او «به همین لحظات و ساعات گذرا خرسند» است.

اما تجربه‌ی زندان، هم‌چنین، حباب توهم و توقع از رهبران و سازمان‌های سیاسی را نیز برای او ترکاند: «اشتباه این بود که خیال می‌کردیم با رهبری چنین رهبرانی می‌توان زندگی ملت را دگرگون کرد و سپس آدمی نو ساخت.»

نه تنها فضای سیاسی آن روزها سرخورده‌اش کرده که وضع ادبی و ادبیات هم برای او آزاردهنده است: یک طرف «فاضل‌نمایان» و شعری که محفل‌شان «سندیکای دلاکان بیچاره‌ای است که از ناچاری، با افسردگی و ملال، سر همدیگر را می‌تراشند، اما هیچ به روی مبارک‌شان نمی‌آورند؛

انگار نه انگار که دوران این گونه شاعری به رحمت حق پیوسته است» و از سوی دیگر، روشن‌فکران نسل خودش که «همه‌ی چیزی که می‌دانیم، نوعی مارکسیسم مسخ‌شده است که دهان دهان به ما رسیده و حتا یک بار به خودمان زحمت نداده‌ایم که یکی از نوشته‌های آن بابا را مستقیماً بخوانیم. تازه همین فلسفه‌ی مسخ‌شده‌ی بی سر و ته را فقط برای توجیه خودمان به کار می‌بریم.»

یک بار در منزل هوشنگ ابتهاج، در جمع شاعران و نویسندگانی چون سیاوش کسرایی، کوش‌آبادی و اعتمادزاده می‌خروشد که «مدت‌هاست که شعر معاصر چس‌ناله می‌کند» و شاعران انعکاس وضع بد جامعه یا قدرت سرکوب و سانسور دولتی را «بهانه‌ی تنبلی و فرار» کرده‌اند، وگرنه «مگر شاعرانی که در دوره‌هایی بسیار تاریک‌تر از این بوده‌اند، چه می‌کردند... اشکال کار این است که حرفی برای گفتن نداریم... مگر مولانا که شعرش سراسر رستگاری و شادی بی‌خویشتن است، در بهشت موعود به سر می‌برد؟ شعرش فلسفه داشت... شعر ما خالی و خاموش است... در برابر خودمان تسلیم شده‌ایم. همه چیز را عملاً پذیرفته‌ایم و در دل‌مان هیچ غوغایی نیست... باطن فقیری داریم و برای توجیه خودمان هر تقصیری حواله‌ی اجتماع می‌شود. نه از عهده‌ی خودمان برمی‌آییم نه از عهده‌ی اجتماع... وگرنه این دستگاه دولتی، قهارتر از خدای ایوب نیست.»

یک بار کسی از مجله‌ی «فردوسی» به مسکوب تلفن می‌زند و از او می‌خواهد «وقتی تعیین» بفرماید تا خدمت برسد و با او درباره‌ی «وظیفه و نقش روشن‌فکران در اجتماع ما» مصاحبه کند. مسکوب می‌گوید اهل مصاحبه نیست و اساساً خود را «روشن‌فکر» نمی‌داند. کم‌کم اصرار و تملق‌های خیرنگار، مسکوب را از کوره به درمی‌کند و همان پشت تلفن نظرش را که یک بار در آغاز «مقدمه‌ای بر رستم اسفندیار» آورده، بازمی‌گوید: «معذرت می‌خواهم و حکم بر غالب است. به عقیده‌ی من ما جماعتی هستیم قوّاد و دلّک» که طرف آسیمه‌سر گوشی را قطع می‌کند: «شرش کنده شد.»

با خواندن این یادداشت‌ها می‌بینیم برخی از دل‌مشغولی‌های ذهنی مسکوب سابقه‌ای طولانی داشته‌اند؛ از جمله میل و وسوسه‌ی نوشتن زندگی‌نگاری (بیوگرافی) سلطان جلال‌الدین خوارزم‌شاه که مسکوب هرچه درباره‌ی او می‌خواند به سرگذشت او علاقمندتر می‌شود و بارها از منابع تاریخی یا طرح‌هایی می‌نویسد که می‌توان برای نگاشتن زندگی او بهره گرفت. نابسامانی مالی و پست و بلند و تب و تاب‌های زندگی روزمره، سرانجام این آرزو را با تن آرزومندش در خاک تیره نهفت.

مسکوب در آغاز این روزنامه‌ی احوال و اعمال، کمترین فایده‌ی آن را ورزشی می‌داند برای نوشتن و دیدن: «نوشتن دیگر از کشتی و جفتک چارکش کم‌تر نیست، تمرین می‌خواهد»، ولی در سراسر این یادداشت‌ها سخت درگیر امر نوشتن است و از خشکی قلم و خالی بودن ذهن خود خشمگین و خسته است: «از نوشتن بیزارم»، «مرا چه به این گه خوردن‌ها. دارم دیوانه می‌شوم. در باطن‌ام هنگامه‌ای است و می‌خواهم هزار کار بکنم»، «دیوانه‌ام به معنای واقعی کلمه، یعنی دیوگونه، مانند دیو. دیوی در من است که راهی به بیرون نمی‌یابد و قفس تن برایش تنگ است. چه آتشی است که می‌خواهد همه چیز را بسوزاند و خاکستر کند؟» از کلنجارهای پوچ کار اداری در سازمان برنامه و بعد «جلب سیّاحان» کلافه است: «پر کردن خندق بلا کثافت‌کاری است.» هر روز گویی از آسمان خیالات و خواندنی‌های شیرین هزار بار با مُخ به زمین نیازهای طبیعی و فرومایگی‌های انسانی می‌خورد و از هم می‌شکافد: «ذهن زمین‌گیر بیچاره‌ای دارم.»

در حال و هوای جوانی مانند هر کتاب یادداشت‌های روزانه، انبوهی اطلاعات ارزشمند نه تنها درباره‌ی شخص نویسنده و آراء کم‌تر خوانده‌شده و واکنش‌های آنی او به رویدادهای زندگی‌اش به دست می‌دهد که بر کُنج‌ها و کنارهای بسیاری از زمانه و زمینه‌ی اجتماعی او نیز پرتو می‌اندازد. با این همه، باید بهوش بود که تصویری از نویسنده که آرام آرام از پس خواندن یادداشت‌های روزانه‌اش، پیش چشم خواننده جان می‌گیرد، همیشه

ناتمام و مات می‌ماند. فرانتس کافکا، هم خود بسیاری از دست‌نوشته‌هایش را از میان برد هم به ماکس برود، دوست و وصی‌اش، سپرد که مانده‌ی اوراقش را به باد نیستی دهد. برود به وصیت نویسنده عمل نکرد و برای زندگی‌نگاران کافکا حدود هزار و پانصد نامه و صدها صفحه یادداشت روزانه برجا گذاشت. برای هر کس که سودای زندگی‌نگاری کافکا را دارد، این همه سندِ درجه‌ی یک، گنجی شایگان و بی‌بدیل است؛ ولی با تکیه بر این مدارک و شواهد – هرچند بسیار و دربرگیرنده‌ی سوانح سال‌های گوناگون عمر – آیا می‌توان داستان زندگی کافکا را چنان که او خود زیست، بازسازی کرد؟

راینر استاخ، یکی از بهترین زندگی‌نگاران کافکا، هر کافکادوستی را از پروردن چنین تمنّایی در دل برحذر می‌دارد. این زندگی‌نگارِ آلمانی می‌نویسد زندگی‌نگاران، در روایتِ خود از حیاتِ شخص، داده‌های برجامانده و اطمینان‌بخش را گردمی‌آورند و بعد چارچوبی ابداع می‌کنند و هر یک از آن داده‌ها را در جایی قرار می‌دهند و دست آخر، باز در قاب پازلی که پیش روی خود دارند، با انبوهی از جاهای خالی روبه‌رو می‌شوند. برای پُر کردن این جاهای خالی، چه چاره‌ای می‌ماند جز پناه بردن به تخیل؟ در نتیجه، از جمله به این دلیل، روایتِ زندگی‌نگارانه از سرگذشت یک شخص، هرچقدر هم بر منابع و اسناد درجه‌ی یک و قطعی استوار باشد، استخوان‌بندی و تار و پودی خیالی دارد. بر اساس آن منابع و اسناد، هر زندگی‌نگاری می‌تواند فراخور خیالِ خلاقِ خود روایتی تازه و دیگر به دست دهد: «دوستانی که در یک شهر زندگی می‌کنند، ممکن است مرتب همدیگر را ببینند، ولی به ندرت (درباره‌ی دیدارها و گفت‌وگوهایشان با هم) بنویسند و در نتیجه، دوستی‌شان ردّیابی کمتر بر جا می‌گذارد تا آشنایی‌هایی گذرایی که محدود به تبادل تیریک‌های سال نو و سالگرد تولّد است. از سده‌ی هجدهم و نوزدهم به این سو، بسیاری از مجموعه نامه‌های دو عاشق به یکدیگر حفظ شده و در دسترس است. در آن‌ها، دل‌داده‌ها نوشتن نامه را درست یک روز پیش از عروسی متوقف کرده‌اند. خواننده‌ی این دست نامه‌ها معمولاً با رشته‌ای از تصاویر متحرک و متلاطم آرزوها و رؤیایا روبه‌روست؛ ولی آن تصاویر نهائی که باید پرده‌ی پایانی را به نمایش بگذارند، برای همیشه از دسترس دورند. به طور کلی، تنها زمانی از خلال خواندن آن نامه‌ها به فرجام کار آگاه می‌شویم که عاقبتی بد بوده باشد، زیرا آدم از سر بدبختی بیشتر به نوشتن روی می‌آورد تا در اوقات خوش‌بختی.»<sup>۵</sup>

پژوهنده‌ی کنج‌کاو جهان روشن‌فکری معاصر ایران این بخت را دارد که شاه‌رخ مسکوب یادداشت‌های روزانه‌ی بسیاری را به گنجینه‌ی اسناد و مدارک لازم برای زندگی‌نگاری او افزوده است؛ در عین حال، آگاه است که اندازه‌ی نانوشته‌ها لاجرم بسی بیشتر از نوشته‌هاست و قطعاتی مهم از پازل حیات درونی و سرگذشت بیرونی مسکوب برای همیشه در بُن چاه‌سارِ تار و تیره‌ی زمان ناپدید شده است. یادداشت‌های روزانه‌ی هر کسی می‌تواند بیش از آشکارکردن، پنهان کند و کاوش‌گرِ کوشای زندگی شخص را از راه‌های اصلی بازدارد و در باریک‌راه‌های فرعی سر بگرداند.

هایدگر با گفتن این‌که «زندگی ارسطو چه بود؟ خُب، جواب تنها یک جمله است: او به دنیا آمد، درس داد و مُرد. باقی حرف‌ها دیگر قصّه‌اند،» پژوهش درباره‌ی زندگی ارسطو را بهبود یافته و همه‌ی اهمیّت فیلسوف را در آثارش فروکاست. اگر این طرز داوری درباره‌ی بسیاری از اهل فکر و هنر روا باشد، درباره‌ی مسکوب سزا نیست. مسکوب نه دانشوری دانشگاهی بود نه آثاری شاهکار آفرید. مهم‌ترین اثر او خودش بود؛ آدمی که روزها در راه ساخته شد، در روند بی‌درنگِ خودآگاهی به خلل‌ها، خبط‌ها و خطاهای انسانی شخصی و سیاسی و رویارویی و درگیری دلیرانه، سخت‌گیرانه، بی‌پرده و بی‌پروا با آن‌ها و تراشیدن هنرمندانه‌ی روح با تأمل و مراقبه‌ای در کار و بار خویش تا دم واپسین.

در یادداشت‌های روزانه‌ی او درمی‌یابیم چگونه مسکوب از «شیخ مخوف عقائد و تصورات اجتماعی» عصر دو رو و ریابورزِ خود می‌گریزد و بر آن لعنت می‌فرستد که «آدم را حتا پیش خودش دو رو می‌آورد»؛ «دوره‌ای که همه‌ی خلق خدا پیروزند».

در چنین احوالی حس می‌کند «میل به ویرانی مثل سیل بر من غلبه می‌کند و در چنین حالی می‌خواهم این اجتماع و محیط و گرداگرد را که مثل باتلاق، اندک اندک، مرا می‌بلعد و خفه می‌کند، درهم بریزم و خودم را بیرون بکشم. از این 'اخلاق' پرطمطراق، ولی دروغین، بیش از هر چیز کلافه‌ام. انبانی از کثافت است که رویش را با زورق آراسته‌اند و ای بسا که نمی‌دانند.»

با این همه، آیا می‌توان از چنین مردابِ بویناکِ دل‌آشوبنده‌ای مدام گریخت؟ خودِ مسکوب در وصفِ معشوقِ همواره در پرهیز و گریزش، می‌نویسد: «همیشه در زندگی احساس کسالت و ملال می‌کند و همه‌ی این‌ها بیشتر گریز است، اما در هر فراری پس از اندک زمانی، خستگی فرامی‌رسد. فرار نمی‌تواند یک عمر، روش زندگی آدم باشد.» ولی این درباره‌ی خودِ مسکوب صادق نیست؛ فرار، پیشه و منشِ سراسر زندگی‌اش شد و نگذاشت اتفاقی که برای بسیاری هم‌نسلان و هم‌ترازان‌اش افتاد برای او نیز رخ دهد. او به وجدانِ دوست صمیمی‌اش که، به تدریج، گرفتارِ تارِ عنکبوتِ جذائیتِ مقام و بام‌های قدرت و مُکنت گرفتار می‌شود، زینهارگویان، سوزن می‌زند که «تو در روحت داری ساخت و پاخت می‌کنی و دماغات دارد به بوی گند آموخته می‌شود، مثل دیگر دماغ‌ها.» مسکوب، حال‌که خوش‌باوری ساده‌لوحانه‌اش درباره‌ی «تغییر یک‌باره‌ی جهان» و ساختن بهشت بر روی زمین را از دست داده، حاضر نیست در آوردن هیزم برای آتش دوزخی که هست، مشارکت ورزد.

آثار نوشتاری مسکوب، روزی گیرایی و تازگی خود را به زردیِ اوراق خشکنده‌ی کتاب‌هایش می‌سپارند، ولی از آن روان‌بی‌قرار چیزی در حافظه‌ی جمعی ما جاودان می‌ماند و باید بماند که از هر جُستار و نوشتاری پراهمیت‌تر است: در زمانه‌ای که «اخلاق» مسلط، گندابی دور از فضیلت‌های بنیادی ساخته و همه چیز، از نظامِ حکومتی گرفته تا نظم اداری و محیط روشن‌فکری، آدم‌ها را به سرکوب میلِ معصوم به والایی و محوِ مرز میان خوب و بد تشویق می‌کند، گرفتنِ دماغ و گریختن از آن گنداب، با علم به هزینه‌های هنگفت آن، انسانی‌ترین کنش آدمی می‌تواند باشد. ستیز بی‌امان با عادت و راحت، در بستری اجتماعی که آدم‌ها نه لزوماً برای به دست آوردن مقام‌های بالا یا جلال و تجملی استثنایی، که حتا برای گذران زندگی معمولی و ارضای نیازهای پیش‌پاافتاده، به تسلیم وادار می‌شوند؛ به تن‌دادگی در برابر نیرویی که می‌خواهد آدمی به رغم خود زندگی کند، به رغم ارزش‌هایی که روزگاری بدان‌ها باور داشته و دل بسته، به رغم آنچه به راستی و درستی‌اش ایمان دارد.

اندیشیدن در زندگی مسکوب الهام‌بخش است، برای همه‌ی کسانی که در تاریک‌ترین جهان‌ها امید و ایمان به امکانِ انسانیت را دمی از دست نمی‌گذارند و ممکن است روزان و شبانی، مانند مسکوب، در سرمای بیزاری از زندگی بلرزند، ولی عشق به حقیقت و فضیلت، آتشی است که هرگز در جان‌شان نمی‌میرد.

<sup>1</sup> به واقع، این اتفاق یک بار رخ داده است! در کتابی که پس از درگذشت مسکوب منتشر شد، بخش‌های غیرشخصی این یادداشت‌ها، در حدود سی صفحه، آمده است:

شاهرخ مسکوب، *شکاریم یک‌سر همه پیش مرگ، جستارها، گفتارها و نوشتارها*، تهران، نشر نی، 1391، صص. 227-257

<sup>2</sup> Suzanne Marchand, "German Orientalism and the Decline of the West" in *The American Philosophical Society*, Vol. 145, No. 4, December 2001

<sup>3</sup> Edward Said, "A Window on the World" in *The Guardian* newspaper, Friday 1 August 2003

<sup>4</sup> James Turner, *Philology, The Forgotten Origins of the Modern Humanities*, Princeton, Princeton University Press, 2014

<sup>5</sup> Reiner Stach, *Kafka: The Decisive Years*, Orlando, FL, Harcourt Books, 2005, pp. 266-7

---

برای آگاهی از گواهی‌های دیگران درباره‌ی مسکوب و نیز کتاب‌شناسی آنارش بنگرید به:  
در اقلیم حضور، یادنامہ‌ی شاهرخ مسکوب، به کوشش علی دهباشی، تهران، نشر افکار، 1393